



شهادتنامه حامد ساعتی

اسم کامل:	حامد ساعتی
تاریخ تولد:	۱۳۳۰
محل تولد:	سنندج
شغل:	راننده تاکسی

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۳ بهمن ۱۳۸۹

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با آقای حامد ساعتی تهیه شده و در تاریخ ۲۳ بهمن ۱۳۸۹ توسط حامد ساعتی تأیید شده است. شهادتنامه در ۱۳ پاراگراف تنظیم شده است. نظرات شهود بازتاب دهنده دیدگاه های مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی باشد.

شهادتنامه

۱. من حامد ساعتی هستم ۵۹ ساله و در استکهلم زندگی می‌کنم. راننده تاکسی هستم. ایران را در سال ۱۳۶۶ ترک کردم چون از طرف جمهوری اسلامی به دلیل مخالفت با سیستم حکومتی و فعالیت‌های انسانی که زمان شاه داشتم تحت تعقیب بودم. در سال ۱۳۶۲، برادر کوچکم حمید توسط جمهوری اسلامی اعدام شد.
۲. زمانی که جمهوری اسلامی روی کار آمد بزرگترین نقطه اختلاف بین کردستان و حکومت ایران بایکوت رفراندوم سال ۱۹۷۹ توسط مردم کردستان بود. در اصل بایکوت رفراندوم موضع سیاسی ۹۹ درصد مردم کرد بود پس بنابراین هر کسی که کرد بود می‌توانست تحت تعقیب دولت باشد.
۳. در آن زمان من در دهات معلم بودم و به مردم کمک می‌کردم. بعدها این را در پرونده من آوردند و ادعا کردند که من کمونیست هستم و به همین دلیل کار در دهات را اتخاذ کردم. هنگامی که جمهوری اسلامی به کردستان حمله کرد من غیباً از کار معلمی اخراج شدم. سال ۱۳۵۹ بود. من اهل سنندج هستم ولی در دهات سقز درس می‌دادم. در آن زمان جزو هیچ حزبی نبودم و فقط معلم بودم.

دستگیری

۴. با اینکه من زمان شاه دستگیر نشده بودم ولی زمان جمهوری اسلامی دستگیر شدم. دستگیری من در سال ۱۳۵۸ بود و به تحریک ارتجاعیون منطقه بود. در آن زمان هنوز کسی را به عنوان زندانی سیاسی در کردستان نگرفته بودند و دستگیری من به دلیل توطئه آخوندهای دور و اطراف بود. کمیته محل که همان طرفداران جمهوری اسلامی بودند من را در ده محل کارم دستگیر کرد. آن زمان جرأت نمی‌کردند انسان سیاسی را در کردستان دستگیر کنند. فکر می‌کردند که چون جمهوری اسلامی روی کار آمده می‌توانند با کسانی که آزادی طلب بودند برخورد کنند.
۵. من ۱۳ فروردین ۱۳۵۸ دستگیر شدم. به من اتهام زدند که در سقز صندوقهای رأی‌گیری برای رفراندوم را برهم زدم با اینکه در آن روز من اصلاً در سنندج بودم. مدرسه‌ای که من در آن درس می‌دادم را محاصره کردند. یکی از اهالی ده آمد و گفت «آقای معلم! بیا بیرون. با تو کار دارند». من آمدم بیرون و پرسیدم که چه کار دارند. گفتند که میخواهند من را دستگیر کنند. من گفتم که من کارمند دولت هستم و بدون اجازه محل کار نمی‌توانند من را با خود ببرند. با این حال آنها پافشاری کردند و گفتند که بهتر است که کار به زور نکشد. آخوند آن ده هم که آدم دیوانه‌ای بود بسیار پافشاری می‌کرد. بعد از آن که من پیشمرگ شدم و به همان روستا بازگشتیم حتی یکبار هم این اتفاق را به روی او نیاوردم.

۶. من را به روستایی در مرکز بخش به نام «میره ده» بردند. من به دستگیری خود اعتراض کردم و مسئول بخش گفت که نمی تواند من را نگه دارد و خواست تا من را ببرند و تحویل امام جمعه سقز بدهند. امام جمعه سقز به من فحش داد و گفت «تو همانی هستی که هر شب تا ۲ صبح تبلیغات کمونیستی برای مردم می کنی؟ این را بندازید زندان و بعد از یک هفته از او بپرسید اسمش چیست». البته ماندن من آنجا بیش از ۱ ساعت طول نکشید چون مردم شلوغ کردند و می خواستند امام جمعه را از مسند پایین بکشند. حتی مسئول زندان و ۲-۳ نفر از کارمندان زندان استعفا دادند و حاضر به زندانی کردن من نبودند.

۷. بدین ترتیب من آزاد شدم و به ده محل کارم برگشتم و کار معلمی را ادامه دادم. هنگامی که جمهوری اسلامی به کردستان حمله کرد من در سقز بودم. حمله جمهوری اسلامی به کل کردستان در ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ بود اما زود شکست خورد. هنگامی که ارتش می خواست وارد سقز بشود اول ۷-۸ تا گلوله توپ را داخل شهر زدند. برای من خیلی عجیب بود که چطور به خودشان اجازه می دهند خانه های مردم را به توپ ببندند. ارتش وارد شد و خلخالی آمد. بین ۲۸-۳۶ نفر را دستگیر و اعدام کردند، آدمهایی که نه سیاسی بودند و نه چیز دیگری. حتی تعدادی از آنها عضو مکتب قرآن بودند.

۸. وقتی آنها را دستگیر کردند و به پادگان بردند، مردم جلوی در زندان تجمع کردند تا آنها آزاد بشوند. دو نفر بودند به نامهای استوار بازرگانی و فخرایی. به مردم قول دادند که اتفاقی نخواهد افتاد. خلخالی حتی به قرآن قسم خورد که آنها را اعدام نمی کنند. خواستند که فقط اقوام درجه یک بمانند. بقیه که رفتند دستگیر شده ها را به گلوله بستند و به اقوام گفتند «بروید داخل و ببینید که چگونه جان می دهند».

۹. بعد از ۲-۳ ماه جمهوری اسلامی تمام کردستان را در دست داشت. من تا جنگ دوم کردستان معلم بودم. در آن زمان از طرف اداره فرهنگ به من گفتند که من را محارب با خدا می دانند و بهتر است که سر کار بر نگردم. من توانستم یکسال و نیم دیگر در سقز بمانم و بعد از آن خانه ام را محاصره کردند و من فرار کردم. بعد از آن نیز چند بار در خانه های دیگر بودم که آنها را محاصره کردند و من فرار کردم. آخر سر مجبور شدم به منطقه آزاد کردستان که تحت تسلط پیشمرگه ها بود بروم. من نیز پیشمرگه شدم. از سال ۱۳۵۹ با کومه له همکاری می کردم. حدود ۶ سال پیش عضو کومه له بودم و بعد از شش سال عضو شدم.

اعدام برادر کوچکم

۱۰. برادرم حمید هنگام اعدام حدود ۲۰ سال داشت. او متولد ۱۳۳۹ بود و دو بار دستگیر شده بود. بار اول پاییز ۱۳۵۸ بود. زمان شاه او یک تفنگ بادی داشت و ۲-۳ تا عکس با آن گرفته بود. وقتی او را دستگیر کردند

همه خانه را گشتند و چند عکس پیدا کرده بودند و بهانه کرده بودند که این مسلح است. حمید اصرار کرده بود که تفنگی که در عکس است بادی است. او را به کرمانشاه بردند و بسیار شکنجه کردند. در آن زمان او آنقدر جوان بود که اجازه می دادند برای بخش خانمها غذا ببرد. بالاخره حمید آزاد شد. در این زمان جمهوری اسلامی تحت فشار بود. بار دومی که او را دستگیر کردند سال ۱۳۶۲ بود. او را شکنجه های زیادی کرده بودند. کسانی که به ملاقات او رفته بودند می گفتند که او طوری ایستاده بود که فقط نصف صورتش معلوم بود چون نصف دیگر آن مجروح بود و او نمی خواست که آنها ببینند و ناراحت بشوند. چون حمید در زندان مقاومت کرده بود مأموری به نام بهمنی با او دشمنی داشت. بهمنی صریحاً به خانواده من گفته بود که حمید را اعدام خواهند کرد. ده روز بعد او را اعدام کردند. تاریخ دقیق اعدام را به ما نگفتند و جنازه را نیز تحویل خانواده ندادند.

۱۱. نیروهای پیشمرگه که من به آنها پیوسته بودم اواخر اردیبهشت ۱۳۶۲ از مهاباد خارج شدند. به منطقه آزاد وارد شدیم. من در چادر نشسته بودم که کسی آمد و به من خبر اعدام حمید و دوستی به نام عمر فیضی را داد. حدوداً ۵ روز زودتر از آن خبر اعدام او را به خانواده ما داده بودند. تصور من این است که برادر من را تیرباران کردند. البته معلوم نیست چون هیچ یک از اعضای خانواده جنازه را ندیدیم. به ما گفتند که حمید در لعنت آباد کرمانشاه دفن شده است. البته ما قطعاً نمی دانیم چون قبری به ما نشان ندادند. حمید در زندان سنندج بود. تنها فامیل من در سنندج خواهرم بود.

۱۲. حدود سال ۱۳۶۴ یا ۱۳۶۵، پسر خواهر من را به جرم هواداری از مجاهدین حلق دستگیر کردند. او ۷ سال زندانی بود. در آن زمان بیست یا بیست و یک سال داشت و هوادار مجاهدین خلق نبود. کاری نیز نکرده بود ولی دادگاه به او حبس ابد داد. خواهر من خیلی تلاش کرد و او را بالاخره نجات داد.

۱۳. خروج من از ایران به این دلیل بود که دو بار از دست جمهوری اسلامی فرار کرده بودم و بعد از آن نیز پیشمرگ شده بودم. کار من با روستاییان بود و مسائل امور اجتماعی و حقوقی را به آنها می آموختم. اسلحه نیز داشتم و اگر مجبور می شدم استفاده می کردم اما فکر نکنم که هرگز از آن استفاده کرده باشم.